ندائی از یک گور

فرزند رنجدید انسان پرست من

بگرفت مرگ دست امیدت ز دست من

ای پاره های قلب ز غم چلک چلک من

عمرت هزار باد فزونتر ز خلک من

ای قلب تو رشیق تر از روح عارفان

وی روح تو رقیق تر از قلب عاشقان

ای خون تو سرشته ز خون فرشته ها

مهر بشر بگردنت افکنده رشته ها

ناخوانده الفبای محبّت ز اوستاد

استاد عشق داده ترا درس مهر یاد

نگرفته درس حکمت و نادیده مدرسه

کار آشنای حکمت و دانای فلسفه

دریای دیده ات پر از امواج عاطفه

جولانگه خیال تو معراج عاطفه

ای قامتت بقید علایق نگشته خم

پیمانۀ وجود تو لبریز اشک و غم

از اولّین نگاه تو فهمیدم ای پسر

در جان تست زمزمۀ خدمت بشر

هنگام شیر خوردن و خفتن کنار من

میخواستی که جان بنمائی نثار من

دائم بر آن بُدی ز گره گشته موی من

گاهی که می فتاد ز دوشم بروی من

با دستهای کوچک خود بند واکنی

کامی بدین تلاش ز مادر رواکنی

همواره ناخن تو بقنداقه بند بود

انگار بند آن بگمان تو قند بود

دائم دو دست تو بنوازش دراز بود

در این نوازش تو بسی رمز و راز بود

پیمان من، وصیّت من، آرمان من

اینست، با تو، ای پسر مهربان من

یزدان که تار و پود وجود بشر تنید

از روح پلک خویش بجانش دمی دمید

نوع بشر بفطرت از آن نفخه جان گرفت

یعنی گرانترین گهر، رایگان گرفت

تا گام در سراچ نشو ونما نهاد

بر شاهراه عالم ترکیب پا نهاد

شیطان حرص و آز براهش کمین گرفت

وین هردو راه مقصد اهل زمین گرفت

آلوده گشت جان بشر زین دو ناخوشی

فطرت بماند زیر غبار فرامشی

یزدان پی علاج و رهائی آدمی

درمان درد شیطنت و بیشی و کمی

هر چند گاه درد شناسی عطا نمود

وان هریکی علاج مرض را دوا نمود

تا فطرت بشر شود عاری ز آز و کین

باشد دوای درد بشر نسخه های دین

آنکو خلاف امر خدا زندگی کند

تحصیل ننگ و خفّت و شرمندگی کند

فرزند، آنکه عاشق صلح بشر نبود

او را نشان مهر و صفای پدر نبود

او گر چه آدمی است ولی مار و کژدم است

کش شادی و نشاط وی از رنج مردم است

آنکو برای نوع بشر غمگسار نیست

جز ننگ لوح خاطر روزگار نیست

هرگز طریق مهر پدر را رها مکن

از گلّ خدا برّه ای را جدا مکن

فرزند، آنکه فرق نهد بین رنگها

دامن زند بر آتش سوزان جنگها

مطرود بارگاه خداوند عالم است

جلّاد جان و هستی ابناء آدم است

پیروزی آرزوست گرت بر جنون و جنگ

ای نور چشم من، تو منه فرق بین رنگ

خواهی روان من ز تو راضی شود اگر

غافل مباش لحظه ای از خدمت بشر

ای نورچشم من، پسر صلح جوی من

بر گلبن مراد گل آرزوی من

زین پس سپاه رنج ز شش سو سر آورد

از هر طرف بجنگ تو صد لشکر آورد

زنهار، بیم راه مده بر روان خود

بر دستهای پلک پدر ن‌ه عنان خود

مردانه آنکه گام نهاده براه رنج

مغلوب کرده لشکر و خیل و سپاه و گنج

هرگز مدار گوش مگر بر سروش جان

کاندر نهاد فطرت انسان زند فغان

آن مرغ آسمانی محبوس تن شده

همچون غریب رانده و دور از وطن شده

آنرا بخلوت دل خود آشیانه ده

زندیشه های پلک بدان آب و دانه ده

تا در سرای جان و دلت نغمه سر دهد

دلکش تر از ترانۀ مرغ سحر دهد

خرّم دلی که خرّم ازین نغمه ها شود

یعنی که زنده از نفخات خدا شود

هرگز بهر مقام و بهر حال و هر کجا

یک لحظه قلب خویش مکن ازخدا جدا

زیر دلی که نیست پر از نور ایزدی

از وی نمیرسد بخلایق مگر بدی

قلب تهی ز نور خدا تیره مجلسی است

همچون کویر تفتۀ پر خار و پر خسی است

ویرانه ای که جغد هوس نوحه خوان آن

بیغوله ای که دزد هوا پاسبان آن

هرگز گمان مدار که با مرگ مادرت

دیگر بجز پدر نبود سایه بر سرت

خالق ز هرکسی به بشر مهربانتر است

غمخوارتر ز هر پدر است وز مادراست

زنهار حقّ حرمت او را رها کن

خود را ز لطف و مرحمت او جدا مکن

زین پس عصای دست پدر باش ای پسر

تا از فراق من نشود زار و خون جگر

فرزند من دعای پدر تا قفای تست

اقلیم عافیت همه زیر لوای تست